

حکیم دانا و مرد غمگین

آورده اند که در زمان های قدیم، حکیم دانشمندی زندگی می کرد که عادت داشت عصرها برای قدم زدن به کنار دریا برود.



آورده اند که در زمان های قدیم، حکیم دانشمندی زندگی می کرد که عادت داشت عصرها برای قدم زدن به کنار دریا برود. او هر روز به ساحل دریا می رفت و در آن جا قدم می زد و در تنهایی با خودش فکر می کرد. او ساحل دریا را بهترین جا برای خلوت کردن با خود می دانست. او به زیبایی های دریا و خورشید به هنگام غروب نگاه می کرد و درباره قدرت آفرینش خداوند فکر می کرد. همه چیز دنیا در نظر او شگفت انگیز و زیبا بود. کسی اگر او را از دور در ساحل می دید، گمان می کرد که صیادی است که آمده است از دریا ماهی بگیرد و یا عاشقی است که از غم عشق به کنار دریا پناه برده است و یا کسی است که در کنار دریا صدف جمع می کند.

روزی از روزها، حکیم دانشمند قصه ما داشت در ساحل قدم می زد که ناگاه...

دید مردی غم گیتی در دل

کرده بر ساحل دریا منزل

مردی را دید که غمگین و خسته و ناامید کنار دریا روی سنگی نشسته است. به نظر می رسید که آن مرد، قصد خودکشی دارد. او غمگین و خاموش کنار دریا نشسته بود و دریا را تماشا می کرد. در چهره اش هیچ امیدی به زندگی وجود نداشت. مثل کسی بود که به قول معروف همه کشتی هایش غرق شده است و چاره ای جز خودکشی ندارد.

سر اندوه فرو برد، به خویش

ناوک آه برآورده ز کیش

حکیم دانشمند که بسیار باهوش بود و از زردی رخساره مردم پی به سر درونشان می برد، فهمید که آن مرد، غم بی کران در دلش دارد. دلش به حال او سوخت، پیش رفت. سلام گفت و جواب شنید. سپس گفت: «#171؛ای مرد جوان، چرا این چنین زانوی غم بغل گرفته ای؟ چرا این گونه غمگین و ماتم زده به نظر می آیی، چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

مرد غمگین، همان طور خاموش ماند و پاسخی نداد. حکیم...

گفت: «#171؛چندین به دل اندوه، که چه؟

کم ز کاهی، غم چون کوه که چه؟»

مرد غمگین وقتی اصرار حکیم دانشمند را دید، سرش را به سوی او برگرداند و...

داد پاسخ که ناسازی بخت

کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دلی ساده ز نقش هوسم

نه رسیدن به هوس دسترسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت

مانده پشت و شکم از قوت و قوت

مرد حکیم با تعجب پرسید: «#171؛همین؟ چون فقیر و گرسنه ای و شغلی نمی یابی، غصه می خوری؟»

مرد غمگین گفت: «#171؛مگر این ها غم های کوچکی هستند؟»

حکیم با خونسردی گفت: «#171؛آن قدر کوچک که حتی ارزش غصه خوردن را هم ندارند، چه رسد به این که به آن ها فکر کنی و از کاهی، کوهی برای خود بسازی؟»

حکیم این را گفت و کنار مرد غمگین نشست و گفت....

منبع: هفت اورنگ جامی